

مادر محمد هادی جاودانی می گوید
خدا به پسرش عمر دوباره داد تا شهید از دنیا برود

اجازه شهادت را از پدرش گرفت

نجمه موسوی کاهانی از زمانی که هنوز پای دویدن داشت و همراه پسر بزرگش برای انداختن اعلامیه های سخنان امام خمینی (ره) شبانه کوچه جوادیه را طی می کرد، تا وقتی که با وجود بچه های قد و نیم قد همه مرد های خانه را راهی جبهه کرد و یک تنه مسئولیت زندگی را به دوش کشید. در مسیر اسلام و انقلاب بود، تا این روزها که با ویلچر برقی در تجمعات شبانه خیابان وحدت محله پایین خیابان حاضر می شود و پرچم دار ایران اسلامی است. معصومه عصارزاده، مادر شهید محمد هادی جاودانی، از زندگی پسرش می گوید که چطور قسمتش بود با وجود بیماری سخت در کودکی، زنده بماند و از سفره های که پهن شده بود، روزی اش را بردارد.



رفت و پاگیر جبهه شد

مهدی و علی اصغر هم سال های زیادی در جبهه بودند، اما جبهه رفتن هادی با برادرهای بزرگش فرق داشت، وقتی می خواست برود جبهه، چهارده سال بیشتر نداشت. یک شب ماه رمضان بود که تاسحر با علی اصغر صحبت می کردند که با چه ترندنی بتوانند برگه اعزامش را بگیرند. در کفش هایش کارت گذاشتند و پیراهن چهارخانه تنش کردند که سنش بیشتر شود. بالاخره راهی شد، اما وقتی رفت، دیگر برگشت. این برگشتن از جنس دل سپردن بود. آن چنان پاگیر جبهه شده بود که هر سه چهار ماه یک بار می آمد برای مرخصی؛ آن راهم کامل نمی ماند و زود تر از موعد برمی گشت: «پدر و برادرهایش چند ماه می رفتند و برمی گشتند. هادی که خودش همیشه در جبهه بود، گفت آقا جان، این طور فایده ندارد. تامی خواهید به یک کاری وارد شوید، برمی گردید. این حرف هادی باعث شد پدرش هم بیشتر ماه های سال را در جبهه بماند. خودش یک کیف آماده داشت و همیشه بالباس بسیج بود. حتی زمانی که می آمد مرخصی، در مراسم های فامیلی هم همان لباس را برتن داشت. پدر و برادرهایش گفتند حالا که می خواهی همیشه در جبهه باشی، بروسپاه. گفت در سپاه گاهی آدم را برای مأموریت به جاهای دیگری فرستند، اما من دوست دارم اختیار دست خودم باشد که بتوانم همیشه در جبهه باشم.»

هادی زنده ماند که شهید شود

در حیاط کوچک خانه قدیمی هنوز حوض چهارگوش آبی رنگی پابرجاست؛ حوضی که هادی پای آن وضو می گرفت و در زیر زمین شب تا صبح مشغول نماز و عبادت می شد. هنوز گاهی به چشم مادر، هادی آستین بالا زده است و آب روی دست و صورتش می ریزد. در هر پاگرد عکسی از پسرش گذاشته است تا حضور او همواره در روزمرگی های خانه جریان داشته باشد. با اینکه ذره ای گرد روی قاب عکس دیده نمی شود، به بهانه گرفتن گرد و خاک، دستی به سروروی هادی می کشد و پیشانی اش را می بوسد و با لبخندی آرام آرام با او حرف می زند.

حاج خانم جاودانی داستان بیماری هادی و شفای معجزه آسای او را با جزئیات به یاد دارد و تعریف می کند: یک ماهه بود که سل روده گرفت و بیشتر از چهار سال درگیر بود. مدام در بیمارستان بستری بود. تا اینکه یک روز برگه ای دستم دادند و گفتند که دیگر امیدی به زنده بودنش نیست. مادرم با بغض به من گفت که از این بچه دل بکن تا راحت شود. این طور عذاب می کشد. رفتیم زیارت امام رضا (ع) و بعد هم میامی، تادلم آرام شود. وقتی برگشتم، پدرش گفت هادی خوب شد. گریه کردم و گفتم یعنی تمام کرد؟ با نا باوری رفتیم بیمارستان و دیدم واقعا شفا گرفته است. خدا به هادی عمر دوباره داد تا روزی اش را از سفره شهادت بردارد.

پشتیبان هم زمان هادی

اشک راهی برای خروج از چشمان خیس مادر پیدا نمی کند؛ مادری که با قدرت می گوید: اصلا ناراحتی نداریم، چون هادی جای خودش را پیدا کرد. سفره ای پهن شد و از آن سفره بهره اش را برد. هر جا خواست دلم بلرزد، حاج آقا نگذاشت. یک بار سحری می خوردیم که در زند و دیدیم هادی است. فقط یک ماه بود که رفته بود و از دیدنش تعجب کردیم. گفت سحری بدهید بخورم و نماز بخوانم تا بعد بگویم برای چه آمده ام. بعد تعریف کرد که انتخاب شده است برای رفتن به عراق به عنوان نیروی اطلاعات عملیات. اول راضی نبودم، اما حاج آقا گفت بچه ات را به خدا بسپار و بگذار برود. اسمش را کمیل گذاشتند و رفت. هر بار حاج آقا می آمد، هادی رفته بود و هر بار هادی می آمد، حاج آقا رفته بود جبهه. یک بار پدر و پسر همدیگر را در جبهه دیده بودند و اجازه شهادت را همان جا از پدرش گرفت. گریه های پنهانی، صبح و شب حرف زدن با عکس هادی، ورق زدن آلبوم خاطرات او، حرم رفتن های هر روز با پاهایی که دیگر رمق گذشته را ندارد و از ویلچر کمک می خواهد، تصویر ۳۸ سال فراق فرزند است برای زنی استوار که هنوز پای اعتقاد آتش ایستاده است؛ بانویی که این روزها خودش راهی میدان شده است و هر شب مسیر کوچه جوادیه تا بوستان میرامی رود تا در سنگر خیابان پشتیبان هم زمان هادی در جنگ تحمیلی سوم باشد.

به دست پدرش غسل و کفن شد

هادی هیچ وقت به فکر غذای چرب و نرم نبود. حتی داماد خانواده که هم رزم هادی بوده، تعریف کرده که به چشم خودش دیده است نان خشک را در مربای ته شیشه می زد و می خورد. اما دفعه آخر دستبخت مادرش را خورده و رفته است: «یک بار از راه رسید و گفت مامان، برایم ما کارونی درست می کنی؟ تعجب کردم و با جان و دل برایش غذا درست کردم. غذای آخری بود که در خانه مان خورد. بیست و پنجم بهمن سال ۱۳۶۶ بود که رفت. بیست و پنجم اسفند هم شهید شد. از ۲۱ سال دو ماه کم داشت. در عملیات بیت المقدس دو، آخرین نقطه دم مرز، بالای یک کوه که آن طرفش عراق بود، جزو نیروهای اطلاعات عملیات بود. سه سال در خاک عراق بود و فقط دوسه بار آمد.» همین طور که جمله ها را کوتاه کوتاه می گوید و آلبوم را ورق می زند، می رسد به عکس های پیکر خونین پسرش که در جبهه به دست پدر تغسیل و تکفین شده بود: «وصیت کرده بود که پدرش دفنش کند. حاج آقا با اینکه خودش او را غسل داده و کفن کرده بود، همراهش به مشهد نیامد، چون عملیات بود. مدتی پیکرش در معراج ماند، تا حاج علی اکبر از جبهه آمد. هفدهم فروردین بود که دفنش کردیم.»

نه سرما را می فهمید و نه گرما

آلبوم قدیمی را ورق می زند و یک به یک عکس های هادی را برای هزار و چندمین بار نگاه می کند. عکسی را نشان می دهد که لباس رزم برای قد و قواره پسرش خیلی بزرگ است و می گوید: ببینید، این قدر کوچک بود که وقتی تسمه شلوارش را بست، لباس در تنش چین خورده بود. شیرینی که بقیه دارد هادی باید می رفت. محکم و مطمئن می گوید: پدرش جبهه بود و خودش رفتیم و گفتم که ببرندش. وقتی هم که می آمد، می گفت «مادر، نوکرت آمد». می رفت حمام که تمیز شود و بعد می گفت «هر کار داری بگو». دیوار و در و شیشه را تمیز می کرد، پتومی شست و همه کارهای خانه را در همان چند روز انجام می داد. یاد مزمه های هادی می افتد که مدام آهنگ های کوبیتی پورا را می خواند. صدایش از زیر زمین می آمد. با اینکه سرد بود، علاءالدین نفتی را می برد پایین و با یک پتو می خوابید. می گفت ماتریبیچی هستیم و عادت کرده ایم بیدار باشیم. انگار دیگر سرما و گرمادر تنش نفوذ نمی کرد. حتی وقتی برای مادرش تعریف می کرد که هنگام وضو آب روی ریش هایشان بیخ می زند، می خندید. معصومه خانم سری به تعجب تکان می دهد و می گوید: می گفتم مادر جان، همه کارت برعکس است. در سرمای زمستان می روی جبهه های غرب و در گرمای تابستان می روی جنوب؟ می گفت مادر، من نه سرما از یتیم می کند و نه گرما؛ نه گرسنگی می فهمم و نه خستگی.

